

# خاکستر رُز

تهمینه کریمی

تهران - ۱۳۸۴

کریمی، ته‌مینه، ۱۳۶۰ -  
خاکستر رز/ نویسنده ته‌مینه کریمی؛ ویراستار شایسته آرام. - تهران: علی،  
۱۳۸۴.  
۳۶۷ ص.  
ISBN 964 - 7543 - 41 - 7  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.  
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.  
خ ۵۱۶ ک ۶۲/۳۸۴ PIR ۸۱۸۴/خ ۲۹۳۶۵  
۱۳۸۴ ۱۳۸۴  
کتابخانه ملی ایران ۴۹۸۴ - ۸۴ م

تقدیم با عشق به پدر و مادر عزیزم  
و همهٔ کسانی که انگیزه‌ای شدند  
برای نوشتن من.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شمارهٔ ۲۰۸  
تلفن: ۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۹۶۷۰

**خاکستر رز**

**ته‌مینه کریمی**

ویراستار: شایسته آرام

چاپ اول: ۱۳۸۴، تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: مازیار

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 41 - 7

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

## و عشق صدای فاصله‌هاست صدای فاصله‌هایی که غرقِ ابهامند

با پژوی آبی رنگم به سرعت از پراید سفید جلو زدیم. صدای موسیقی شیشه‌های پژو رو می‌لرزوند، بهنام پشت رُل نشسته بود و گاز می‌داد و هر از چندی نگاهی به جاده پشت سرش می‌انداخت و من مثل همیشه به دیوونه‌بازی‌هاش می‌خندیدم و با فریادهام اونو به گاز دادن تشویق می‌کردم. البته ناگفته نمونه از اینکه داشتیم دوتایی شرط رو می‌بردیم، هر دو یه جورایی کیف می‌کردیم. وقتی از خیابون اصلی پیچیدیم، هر دو با هم هورا کشیدیم و من هیجان‌زده داد زدم:

– ما بردیم، ما بردیم.

بهنام میون خنده گفت:

– چی می‌گی پسر مگه شک داشتی که برد با ماست. اگه قرار بود شرطو ببازیم که من یکی بیچاره می‌شدم. باید کل پس‌اندازم رو دو دستی تقدیم آقاچون می‌کردم.

با خنده گفتم:

– حالا خوبه تو یه پس‌اندازی داشتی، منو بگو! من یکی باید چی کار

می‌کردم؟

بهنام با خنده جواب داد:

من مطمئن بودم می‌بریم، وگرنه مگه عقلم کم بود رو «پونصد» تو من شرط ببندم.

هیجان زده گفتم:

– ولی مسابقه هنوز تموم نشده و سرم رو از ماشین بیرون آوردم موهای سرم را باد توی هوا پخش می‌کرد و به صورتم می‌پاشید. در حالی که با دست موهام را از صورتم کنار می‌زدم با دیدن پراید سفید جیغ می‌زدم – او مدن! رسیدن! گاز بده بهنام، یا... دیگه بهمون رسیدن.

بهنام که نمی‌تونست جلوی هیجانی که بهش دست داده بود رو بگیره، نگاهی به آینه بغل انداخت. دوباره سرم رو از ماشین بیرون آوردم. پراید سفید خیلی نزدیک شده بود. پنج، شیش متری بیشتر با ما فاصله نداشت. بار دیگر شروع به جیغ زدن کردم:

– زود باش دیگه بهنام عجله کن. تو را به خدا رسیدن...

و در حالی که چشمام رو به هم فشار می‌دادم داد زد:

– برو دیگه برو.

بهنام که از سروصدای من دستپاچه‌تر شده بود، پاشو محکم‌تر روی پدال گاز فشار داد و زیر لب گفت:

– دیگه چیزی نمونده برو دیگه برو.

پراید فاصله شو با ما کم کرد، این رو از حرف بهنام فهمیدم که با ناله گفت:

– پونصد تو من نازنینم پرید.

با این حرف بهنام چشمامو محکم‌تر از قبل به هم فشار دادم. بعد از چند ثانیه با صدای وحشتناکی ناگهان ترمز کرد. بهنام مثل دیوونه‌ها دستهای رو روی فرمون ماشین می‌کوبید و داد می‌زد:

– هی یاسی ما بردیم. باورت می‌شه! رسیدیم. دیگه کار تموم شد. اینم خونه.

وقتی چشمامو باز کردم جلوی در خونه بودیم با خوشحالی گفتم:

– شاهکار کردی پسر، گل کاشتی...

و دستامونو به نشونه پیروزی به هم زدیم و از ماشین پائین پریدیم و در حالی که از خوشحالی روی پا بند نمی‌شدیم به طرف پراید پدر دویدیم. من که دست پدر رو می‌کشیدم اونو به طرف پژو بردم و گفتم:

– دیدی آقاجون؛ دیدی ما بردیم. خودت بین از سه متر بیشتره یا نه؟ بگو دیگه یا... اعتراف به شکست اونقدر هم بد نیست. نکنه هنوز باورتون نشده که باید نیم میلیون بدین؟ بهنام با خنده گفت:

– ای بابا چی می‌گی دختر؟! نیم میلیون که پولی نیست. نصف آقاجون، نصف مامان.

با این حرف بهنام همه نگاهها به طرف پراید چرخید، مادر هنوز جلوی ماشین ایستاده بود و فقط یه تماشاجی ساکت بود. پدر لبخندی زد و گفت:

– بیا دیگه شیرین خانم. مثل این که حق با بچه‌هاست، ما باختیم.

مادر به طرف ما اومد و گفت:

– به خودت بگو احمد آقا... من نگفتم بچه‌ها می‌برن دیگه سنی از ما

گذشته. حالا باید جریمه شی و دست به جیب ببری.»

بعد دوباره نگاهی به هر دو ماشین انداخت و ادامه داد:

– بله دیگه، شیطونا کار خودشونو کردن، فاصلشون بیشتر از سه متره.

من و بهنام که برق شادی از نگاهش می‌بارید مشتاقانه منتظر گرفتن

جایزه بودیم. پدر با دیدن قیافه ما همراه با لبخندی گفت:

— بیچاره اون آدمی که بخواد حق شما دوتا را بالا بکشه.

خندیدم و گفتم:

چی آقاجون، نکنه می‌خوای زیر قولت بزنی و حقمونو بالا بکشی؟!

بهنام با سماجت خاصی گفت:

دِ نشد دیگه آقاجون، قرار ما چیز دیگه‌ای بود و من برای سهم خودم

کلی نقشه کشیدم.

من که فرصت خوبی پیدا کرده بودم، گفتم:

— آره اول از همه باید پولی رو که از من قرض کرده بودی پس بدی.

بهنام اخماشو در هم کشید و گفت:

— تو هم با این پول قرض دادنت. گدا گشنه! آدم تا می‌یاد حرف بزنه

این دویست تومنش رو مثل پتک می‌کوبه تو سرش.

با دلخوری گفتم:

— ببین آقا جون چی می‌گه! می‌دونین از کی این پولو قرض کرده. تو

بگو مامان، واقعاً که خیلی روت زیاده.

مادر که سعی می‌کرد بخاطر بیاره بهنام کی از من پول قرض کرده

گفت:

— راس می‌گه دیگه. فکر می‌کنم یه سالی باشه.

پدر که دسته چکش را از جیب بغل بیرون می‌آورد، گفت:

— خیل خُب، باشه من الان این مشکل رو حل می‌کنم.

بعد در حالی که زیر برگه چک رو امضاء می‌کرد ادامه داد:

— آ... آ... این یه برگه چک چهارصد و پنجاه تومنی واسه یاسمن خانم و

اینم یه چک ۵۰ تومنی برای آقا بهنام با خوشحالی چک رو از دست پدر

قاپیدم و از صورتش بوسه‌ای گرفتم و گفتم:

— مرسی آقاجون، قربونتون برم.

پدر در حالی که لبخندی به لب داشت گفت:

— خوبه دیگه خودتو لوس نکن.

بهنام که حسابی پکر شده بود، رو به من گفت:

— بازم به هم می‌رسیم یاسی خانم. حالی ازت بگیرم که...

مادر رو به ما کرد و گفت:

— بس کنید دیگه. با هر دوتونم. کلید خونه دست کیه؟ زودتر در رو باز

کنین که هزار تا کار داریم.

من که دلم می‌خواست بازم لج بهنام رو دربیارم، گفتم:

— به بهنام خان و آقاجون بگین، من که دست به سیا سفید نمی‌زنم.

پدر با عجله به حرف او مد و گفت:

— نخیر خانم خانما. نشد... بنده به علت کهولت سن از انجام هر نوع

کار خونه معذورم.

خندیدم و گفتم:

— نگین آقا جون. شما همین حالاشم از این آقا پسر شل و وارفته‌تون

سر حالترو جوون‌ترین.

پدر در حالی که نیشگونی از لپم می‌گرفت، گفت:

— ای ناقلا... تا چند دقیقه پیش که حرف سر برد و باخت بود ما پیر

بودیم و برد با جوونا بود، حالا که موقع کار کردن شد من از شما جوونا سر

حالترو قوی‌تر شدم؟

دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

— آخ، آقا جون لپمو کندین. اصلاً به من چه. اسباب کشی که کم کاری

نیست. آقایون هم که همیشه ادعا دارن می‌تونن کارای بزرگ انجام بدن، پس نتیجه می‌گیریم کار، کار مرداست.

بهنام با دلخوری گفت:

— حالا وایسا و تماشا کن. ببین چقدر زبون می‌ریزه.

آقا جون کلید خونه رو بدین من. من که می‌دونم همه کارا آخرش تو سر من خراب می‌شه، شما و مامان که لابد پیرین. یاسمن خانم‌تونم که کلاسش بالاتر از این حرفاس. این وسط فقط می‌مونه بهنام بیچاره.

با خنده گفتم:

— مامان ببین! داره یه ریز حرف می‌زنه. اونوقت به من می‌گه زبون

می‌ریزم. نترس بهنام خان همگی با هم دیگه خونه تازه رو روبه‌راه می‌کنیم. اول از همه در پارکینگ را باز کن و سوئیچم بده تا ماشین رو بزنم تو.

بهنام در پارکینگ رو باز کرد و من هر دو ماشین رو تو پارکینگ جا دادم بعد بهنام در خونه رو باز کرد. پدر و مادر اول از همه با بسم... وارد خونه شدند و چند لحظه بعد همه داخل حیاط خونه جدید بودیم، نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم. داشتن خونه‌ای با حیاط بزرگ پر از گل و گیاه و یه استخر پر آب وسط اون آرزوی من بود و این خونه جدید همونی بود که دلم می‌خواست. مهمتر از همه درخت بید بزرگی بود که درست کنار استخر قرار داشت و شاخه‌هاش به‌پائین آویزان بودند و زیرش یه میز و چند تا صندلی سنگی زیبا که جون می‌داد برای خوردن عصرونه.

با خوشحالی جلو دویدم و گفتم: — درست همونیه که می‌خواستم.

پدر از روی رضایت لبخندی زد و گفت: آره دخترم، می‌دونستم

خوشت می‌یاد.

مادر در حالی که جلوتر از همه به سمت ساختمان خونونه حرکت می‌کرد، سری تکون داد و گفت:

— ای بابا مهم اینه که دیگه بیچم مجبور نیست اون همه راه‌رو هر هفته تا رشت بره و برگرده.

بهنام که پشت سر مادر راه افتاده بود، از این حرف مادر حسابی ذوق کرد. نگاهی به من انداخت و در حالی که نیشش تا بناگوشش باز بود، ابروهاش رو بالا انداخت. صورتم رو از بهنام برگردوندم و به طرف استخر رفتم. لب استخر نشستم و دستم رو توی آب بردم و گفتم:

— آقا جون، باید یکی رو بیاریم آبشو عوض کنه. آبش خیلی کثیفه.

پدر که وارد ساختمان می‌شد، در جوابم گفت:

— یه کاریش می‌کنیم تو فکرت هستم. بعد از رفتن پدر من هم از جا بلند شدم و بار دیگه نگاهی گذرا به دور تا دور حیاط انداختم و حسابی لذت بردم. بعد از چند لحظه من هم به بقیه اعضا خانواده ملحق شدم. داخل خونه هم مثل حیاطش بزرگ و زیبا بود. وسایل خونه رو یک روز قبل از حرکت خودمون به تهران فرستاده بودیم، برای همین بدون هیچ اتلاف وقتی مشغول چیدن وسایل داخل خونه شدیم. از خستگی داشتم هلاک می‌شدم. نگاهی به گوشه گوشه اتاقم انداختم. همه چیز مرتب بود و دیگه هیچ کاری باقی نمونه بود. خودمو روی تخت انداختم. دستهامو زیر سرم گره کردم و به سقف اتاقم خیره شدم. این اولین باری نبود که به تهران می‌اومدم، ولی این بار با سایر دفعات فرق داشت. از فردا باید زندگی جدیدی توی شهر بزرگ تهران شروع می‌کردم. هر چند رشت زادگاه من نبود و من داخل یکی از بیمارستانهای تهران بزرگ متولد شده بودم، با این حال از بیچگی تو آب و هوای لطیف و پاک و محیط زیبای